

درباره زندگی شهید آتش نشان، امیر فخریان و تعبیر رؤیای پدرش

پرواز از میان آتش



زینب فخریان، دختر ۷ ساله شهید

خواب شهادتش را دیده بودم

احمد آقا، پدر شهید رضا فخریان، سرباز کهنه کار جبهه ها و بازنشته ارتش است. دوازده سال از عمرش را در مرزها، برای محافظت از این سرزمین گذرانده است؛ هشت سال، تمام جنگ و چهار سال در وضعیت نه جنگ نه صلح، اما همیشه در حال پاسداری بوده است.

او که خود در میان خطر و دلهره زندگی کرده، حالا ز پسری می گوید که راه پدر را ادامه داده است. اما نه با سلاح، که با آب و آتش؛ «رضا متولد ۱۳۶۳ نخستین فرزندم بود. می خواست به ارتش برود، اما نه دلم راضی نبود. می دانستم اگر وارد ارتش شود، مثل خودم مجبور است دوری از خانواده را تحمل کند و در شهرهای مختلف ساکن شود. دوست داشتم پسرانم در همین شهر باشند. در نهایت، شغل آتش نشانی را انتخاب کرد و وارد این حرفه شد، از او می پرسیم آتش نشانی هم خطرات خودش را دارد. از اینکه اتفاقی برایش بیفتد، ترسی نداشتید؟

چشمانش غرق در اشک می شود و فضا میهمان سکوت سنگین او. احمد آقا بغض گلو و اشک چشمانش را با لبخندی که بر لب می نشاند، پنهان می کند. پدر، با وجود اعتماد به روحیه سخت کوش و بی باک پسرش، در هر مأموریت دلش می لرزید؛ ترسی که تنها پدران می فهمند. برای همین، همیشه برای عاقبت به خیری اش دعا می کرد.

احمد آقا به این جای صحبت که می رسد، رضایی غل و غش بود. ساده و روراست. ماه ها پیش از شهادتش، خواب دیدم که به من می گویند، پدر شهید، نمی دانم چرا، فکر می کردم شاید کوچک ترین پسر من ممکن است به شهادت برسد، اما خواب ها تکرار می شدند و من تعبیرش را نمی دانستم. تا اینکه روز جمعه، خوابم تعبیر شد.

اونگاهی به جمع خانواده می کند و سپس چشمانش بر قاپ عکس رضای افتد. نمی دانم زیر لب چه می گوید؛ فقط اشک های حلقه زده در چشمانش را می بینم که با نفیسی عمیق، صدایش را صاف می کند و ادامه می دهد: آن روز جمعه، قرار بود مثل همیشه جمع خانوادگی برقرار باشد. به رضا گفتم: تو هم بیا. گفت: شیفت هستم. به عروسم گفتم: رضا که نیست؛ حداقل شما بیایید. همه دور هم جمع بودیم. سفره که پهن شد، داماد و پسر من ناگهان از خانه بیرون زدند. با خودم گفتم حتما برنامه یاکاری دارند. وقتی برگشتند، هیچ خنده ای روی لب هایشان نبود. فهمیدم اتفاقی افتاده است. دامادم گفت: رضا دچار حادثه شده؛ بیایید برویم بیمارستان. پرسیدم: رضا چه شده؟ حادثه ای پیش آمده؟ در همان حال، لرزش لب های پسر مرا دیدم و ماجرا را فهمیدم.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم می شود. دوباره احمد آقا است و اشک های حلقه زده در چشمانش. رضا پاره تن او بود و رفاقت این دو، تحمل این فراق را برای پدر سخت تر کرده است.

دوباره به ما لبخندی می زند و می گوید: یاد می آید که نمی توانستم حرف بزنم. بالاخره چهار بار نام امام حسین (ع) را فریاد زدم و آرام گرفتم. هر وقت قلبم از رفتن رضا در می گیرد، این حدیث امام رضا (ع) را با خودم زمزمه می کنم: «هرگاه خواستید گریه کنید، بر جدم حسین (ع) بگریید.»

کسی که خوب زندگی کند، به پایان خوبی می رسد. پایان زندگی رضا، شهادت بود. احمد آقا این جمله را می گوید و بار دیگر ما را میهمان سکوت پرا حساس خود می کند.

عکس مراسم شهادتش را گرفته بود

در سکوت خانه فخریان، این بار نوبت همسر شهید است که حرف بزند. صدایش آرام، اما آکنده از صلابت است و در هر کلمه اش دنیایی از ایثار و عشق نهفته. او از روزهایی می گوید که رضا هنوز آتش نشان نبود و زمانی که این راه را انتخاب کرد؛ از همان روز که نگرانی، میهمان همیشگی دلش شد. بالینکه چندان میلی به گفت و گو ندارد. به رسم میهمان نوازی در کنارمان می نشیند و این چنین از گذشته برایمان روایت می کند: هر بار که رضا به مأموریت می رفت، با خواندن آیت الکرسی و دعا، او را بدرقه می کردم. همیشه ترس داشتم؛ همیشه دغدغه، چند بار در مأموریت ها سوخته بود و ما خوب می دانستیم کارش چقدر پرخطر است. حتی عکسش را گرفته بود و به شوخی می گفت: اگر شهید شدم، این را برایم بگذارید! همیشه این را به من می گفت که «سالم می روم، اما معلوم نیست سالم برگردم». این جملات بارها تکرار شده بود. اما فکرش را هم نمی کردم که برود و دیگر برنگردد.

او ادامه می دهد: روز حادثه، وقتی چهره برادر شوهرم را دیدم، پرسیدم چه شده. گفت: برای دوستم اتفاقی افتاده. اما قلبم می دانست که این دوست، کسی نیست جز رضا. بی وقفه به اوزنگ می زدم، اما جوابی نبود. دوباره و دوباره... اما تمام تماس هایم بی پاسخ می ماند.

همسر شهید رضا فخریان با صبر و ممانعتی ستودنی سخن می گوید. او دوست دارد فرزندانانش بدانند پدرشان قهرمانی بود که جانش را برای نجات دیگران کف دستش گذاشت و رفت.

اما سخت ترین بخش ماجرا، چگونه خبر دادن این اتفاق به کودکان او بود. او در این باره می گوید: دختر بزرگم، زینب، که هفت سال دارد، در هیئت ها بزرگ شده و با مفهوم ایثار و شهادت خو گرفته است. وقتی به او گفتم بابا رضا شهید شده، اول قبول نمی کرد. با تعجب می گفت: «من به بابا زنگ زدم، با من حرف زد! چرا الکی می گویند؟ در نهایت آن قدر با او صحبت کردم که کم کم توانست ماجرا را بپذیرد. هر چند هنوز هم گاهی انکار می کند و چشم به راه برگشت پدرش است.

و در پایان، سخن از رقیه، دختر کوچک خانواده است که به اقتضای سنش هنوز عمق این فقدان بزرگ را درک نکرده است.

